

((توهم))

ک موضوع دو داستان

(1)

روزی چند بار پیش من می آمد، هر دفعه هم بهانه خاص داشت. کبار می گفت آمده ام فشارم را بگردان، بار دیگر می گفت گمانم تب دارم، برایم درجه تب بگذار. کبار هم آمد و در حالی که با انگشتش سه نوسه‌ای کنار بینی اش را نشان می داد گفت: آقای دکتر! انجام ناله می کنه.

- گفتم ناله می کنه یعنی چه؟ یعنی دردم می کنه؟ یعنی سوزش داره؟ یا معنی دنگه ای داره؟

- گفت نه، ناله می کنه یعنی ناله می کنه هیچ معنی دنگه ای هم نداره.

و در همان حال دست مرا گرفت و انگشتان مرا روی گونه اش فشار داد و گفت: ببین ناله می کنه. احساس کرد؟

من که چه زنی احساس نکرده بودم به او گفتم: من ناله ای که تو می گویی احساس نکردم. ولی ممکنه سه نوزبت داشته باشی
کنم ام دوارم بهتر شوی

او یک زائر حج بود و من پزشک کاروان بودم و در اتاق خود علاوه بر معاینه بیمار، تمامی خدمات پزشکی مانند تحویل دارو و تزریقات را هم انجام می دادم. چند روزی بود که وارد مکه شده بودم و پیش از یک هفته تا شروع اعمال حج تمتع وقت باقی بود
سه صد نفری تا آن زمان هم من مرد جوان بودم که حدود چهل سال سن داشتم

او از نظر من زان مراجعه به پزشک از همه پدر مردها و پدر زنهای کاروان جلوتر بود

صبح روز بعد، قبل از ساعت

8

در اتاق زده شد

من هم که تا د ر وقت در حرم بودم، خواب آلوده ب دار شده و در را باز کردم

د دم همان جوان است

گفت: آقای دکتر من خوب نشده ام. او دمم برا م آمپول پنی س ل ن بزنی.

من که از او کاملاً دلخور بودم حوصله ه یج حرف و توجیحی را هم نداشتم بلافاصله گفتم: پس بخواب بزنی.

و بدون تأمل کک و ال پنی س ل ن 2/1 م ل ون واحد برداشتم تا آماده کنم. ولی او بلافاصله گفت: المان می خواه د بزنی د؟

گفتم پس کی بزنی؟ شما مگه خودتان پ شهادت زر ق پنی س ل ن نداد د؟

گفت بچرا، ولی باشکم خالی که نم شود پنی س ل ن زد، شما کمی صبر کن د من بروم صبحانه بخورم و برگردم.

بابی اعتنا ی گفتم: باشه برو، هر وقت خواستی ب ا.

او رفت و هنوز 5 دقیقه نگذشته بود که دوباره آمد و گفت: آقای دکتر من صبحانه خوردم، لطفاً آمپول مرا بزنی د.

آمیپول حاضر کردم و آماده زدن شدم که گفت: آقای دکتر شما دوکاء بن قاطی آمیپول نمی کند که درد من کمتر شود؟

گفتم نه، اینجا دوکاء بن ندارم.

بهر حال دراز کشید و آمیپول را زدم ولی خیلی ابراز درد و ناراحتی می کرد. بعد از تمام شدن آمیپول گفت: آقای دکتر، چرا اینقدر تند آمیپول را زدی، پدرم در آمد، پنی سیلین را با دواش و اش بزنند.

از دست او خیلی عصبانی بودم ولی سعی کردم عصبانیتم را بروز ندهم و فقط گفتم: حق با شماست، از این به بعد دواش تر می زنی.

روز بعد بار دیگر آمد و گفت: آقای دکتر خیلی ضعیف شده ام. بن چرک خشک کن ها مرا ضعیف کرده. اینجا هم که به اندازه کافی سب نمی دهند تا تقویت شوم.

گفتم: اتفاقاً هم و هم که زادم می دهند همه زائران هم و هم ها شان زادم آمد.

گفت: آقای دکتر من که چرک خشک کن می خورم با دوا سب زادم بخورم. در شهر خودم هم جعبه جعبه آب سب می گزیم و می خورم تا ضعیف نشوم.

آن روز هم رفت ولی من دیگر مطمئن شده بودم او حتماً با یک مشکل روحی و روانی روبرو شده است. آن شرایط محیطی مشکلاتش تشدید شده است. احتمال می دادم دوری از خانواده و نزدیکی شدن به زمان انجام اعمال حج استرس او را بیشتر کرده است. من با استراتژی جدید با او برخورد کردم.

با او گرم روبرو شدم و حسابی تحو لمش گرفتم به او گفتم من هم مانند خودش معتقدم او بخاطر نخوردن سبب ضعف شده و تا یک ماه کردیم که حتماً با یک روزی چند سبب بخورد

وقتی فهمید با او هم عهده شده ام خوشحال شد و لبخند زد و گفت

بله آقای دکتر در شهر خودم هم هر چه دکتر می‌روم فایده ندارد فقط وقتی آب سبب می‌خورم احساس بهبودی می‌کنم

در حالی که در اتاق من نشسته بود به انبار کاروان رفتم و تعدادی سبب گرفته و برای او آوردم و این بار بجای دارو، سببها را در ظرفی ریخته و به او دادم و خیلی جدی گفتم: درمان شما فقط خوردن سبب است لطفاً این سببها را بشوئید و هر 8 ساعت یکی از آنها را بخورید. اگر تمام شد باز هم مراجعه کنید تا به شما سبب بدهم

او آنروز خوشحال رفت و فردا صبح، مجدداً جلوی در اتاق من ظاهر شد. در حالی که لبخندی به صورت داشت گفت: آقای دکتر من خیلی بهترم، دیگر خوب شده‌ام، واقعاً مشکل من کمبود سبب بوده است

او با این رژیم سبب درمانی احساس بهبودی کرد و تا آخر آن سفر هم دیگر به من مراجعه نکرد. ولی نمی‌دانم واقعاً مشکل او کمبود سبب بوده و این مشکل روحی و روانی داشت که با احساس توجهی که به او شد مشکلاتش کاهش یافت؛ هنوز هم نمی‌دانم آن احساس به ماری و این احساس بهبودی آن یک واقعه بود یا یک توهم؟ ولی هر چه بود

او با خوردن سبب دیگر به من مراجعه نکرد.

(2)

از همان اوائل سفر چهره نورانی و دوست داشتنی پدرم زبانه زد همه بود 91 سال عمر داشت و پدرتر از سایر کاروان بود ولی از نظر قوای جسمانی خیلی خوب بود و با اینکه اتاق او در طبقه هفتم ساختمان بود هیچوقت معطل آسانسور نمی‌شد و تمام هفت طبقه را پاده می‌رفت

تجربه امت ز ادبی داشت و کلاً انسان با معلوماتی بود. هم اتاقی های او از او راضی بودند و می گفتند خلی با سواد است و همه شه برای ما تعرف های شنیدنی دارد

یک روز در مکه به اتاق من آمد و گفت: آقای دکتر من اشتها ندارم و نمی توانم غذا بخورم. به او گفتم در تهران چه غذایی می خورد؟ گفت: نان و پنیر می خورم و ظهرها یک سیخ کباب با مقداری برنج می خورم.

گفتم: الحمداً... کاملاً سالم هستی. معلوم است مواظب سلامتی خود هستی.

گفت: بله آقای دکتر من کاملاً سالم هستم. در سن بالایی 90 سالگی نه چشمم را راند دارد و نه گوشم. خدا را شکر می کنم.

گفتم: حاج آقا چه کار بوده اید؟

گفت: من در دانشکده افسری بوده ام.

گفتم: یعنی افسر ارتش بوده اید؟

گفت: نه شخصی بودم ولی در دانشکده افسری کار می کردم. دو سال هم در زمان رضا شاه خدمت کرده ام.

گفتم: اولاً بن بار است که به حج می آید؟

گفت: نه من بارها آمده ام. اول من بار 50 سال پیش بود. در آن موقع کاروان در کار نبود و مردم خودشان می آمدند.

گفتم: پدیده آمده است یا ما؟

گفت: بخیر، با طره آمده ام. ولی وضع مکه و عربستان خیلی بد و کثیف بود. مثلاً برای حمام تمام حاجها، فقط یک استخر بود که همه حاجها از تمام کشورها با ما در آن می رفتند.

تغریها می او که با لحنی آرام گفته می شد برای من دلنشین و جالب بود ولی کارهای زیاد و متعدد مانع استفاده بیشتر از او می شد در بین راه هر وقت او را می دیدم بس او به او احترام می گذاشتم و از دیدن او لذت می بردم که خدا چه برکتی به او داده که در این سن به راحتی راهی حج شده و حتی از زائران جوان ما هم سالم تر است.

پدرم گاهی به من سر می زد و از ضعف و بحالی و بی اشتها می شاکی بود و من به او آمپول تقویتی می زدم ولی حال عمومی او خوب بود. بعد از اتمام اعمال چند روزی بود که از مکه به مدینه آمده بود. پدرم که وضع او بحال بود مگر صحبت نمی کرد و با کسی نمی جوشید.

یک روز در طبقه هفتم از جلوی آسانسور رد می شدم که در آن باز شد و پدرم را داخل آسانسور دیدم. مردد بود که برون بماند یا نه؟ من احتمال دادم که دوباره اتفاق خود را گم کرده است، چون روز گذشته نیز بعد از نماز ظهر گم شده بود و در فاصله های خیلی دور، یکی از زائران او را بطور اتفاقی پیدا کرد بود و به هتل آورده بود.

بلافاصله جلوی آسانسور استادم تا در بسته نشود.

وقتی از او پرسیدم که کجا می رود فهمیدم اتفاق خود را گم کرده و حتی شماره آنرا هم اشتباه می گفت.

پدرم خیلی رنجور به نظر می رسید و می گفت چند بار استفراغ کرده و هیچ نمی تواند بخورد.

نبض او را گرفتم خیلی تند می زد و نامنظم بود.

او را به اتفاق خودم بردم و برایش سرم وصل کردم و یک آمپول عضلانی ضد استفراغ زدم

ز سرم خوابش برد

روی او پتو انداختیم

چون بعد از ظهر بود خودم هم دراز کش دهم

پدرم در خواب با خود حرف می زد و کلمات بی ربطی به زبان می آورد

یک ساعتی گذشته بود که ناگهان پدرم از جا ش برخاست و نشست

به سرعت جیب حم این خود را جستجو می کرد و در همان حال می گفت پول مرا زده اند، همه پولها هم در حم این بوده و المان نیست

من از جا می بلند شدم و نزد یک او رفتم و حم انش را گشتم. چند اسکناس درشت سعودی پدرم را دیدم و گفتم: این هم پول شما

ولی او گفت: نه پول من خالی پدرم بوده دلار و هزار تومانی هم داشتم.

آن پدرم آرام و نورانی شد دائماً مضطرب بود و در حالی که سرم بدستش وصل بود، همچنان جیبهای شلوار و حم این خود را می گشت و ز رلب غرغر می کرد. ناگهان دست سرم از آنز وکت جدا شد و خون روی پتو و لباس او ریخت ولی توجهی به این خونریزی نداشت و همچنان دنبال پولهای خود می گشت

حالا که به سختی مشغول وصل کردن دست سرم به آنز وکت بودم گفتم

حاج آقا بخواب، بگذار سرم تمام شود بعد دنبال پولها می گردم

پدرم گویا متوجه نمی شد و دست از جستجوی جیبها بر نمی داشت

او را به زور خواباندم ولی شد دائماً معترض بود و می گفت

یعنی چه آقا؟ پولهای من را در اتفاق شما زده اند،

وقتی به اتفاق شما آمدم پولها هم همراهم بود ولی المان نیست، وقتی من ز سرم بودم خوابم برده و کی پولهای مرا برداشته است

از حرفهای او خیلی ناراحت نشدم چون متوجه شده بودم که پدرم هذیان می گوید و قطعاً دچار یک مشکل روانی شده

- به آرامی به او گفتم: پدر جان بخواب بگذار سرم امت برود بعد پولها را بدهد می کند.

گفت: نه آقا سرم به چه درد من می خورد هستی من از دستم رفت. من به رئیس کاروان شکایت می کنم. پول من در اتاق شما دزد شده، من ز سرم که بودم چند نفر آمدند و در حالی که می خندیدند پول مرا برداشتند

من فقط سکوت کردم. سرم او را سریع کردم که زودتر تمام شود. دلم برای آن پدرم ناز می سوخت، سرم که تمام شد، آنز وکت را هم برون آوردم و او در حالی که زرب غرغر می کرد اتاق مرا ترک کرد

بعداً فهمیدم یک راست پدرش مددکاروان رفته و جرآن سرقت را تعریف کرده بود و گفته بود: دکتر با دامن مرد باشد، نه اینکه پول بماند را بردارد

اصلاً سرم زدن یک نقشه وده تا پولهای مرا بردارد

من اصلاً از به سرم نداشتم

او حرفهای خود را روزهای بعد نیز تکرار کرد و هر جا می نشست این داستان را از ده خود تعریف می کرد. البته هیچکس حرفهای او را باور نمی کرد

و همه معتقد بودند پدرم حسابی قاطعی کرده است

به همه سپرده بودم مواظب او باشند که پدرم از هتل نرود چون حتماً گم خواهد شد

در هر حال پدرم کی بهتر بنظران کاروان ما بود و از نظر جسمی و روحی کاملاً سر حال و شاداب بود و المگوی خوبی برای دیگران بود

اکنون به یک بیمار مشکل ساز تبدیل شده بود

روزی که به تهران برگشته ام پدرم در آخر بند دار در سالن فرودگاه و در حالیکه همه با هم خداحافظی می کردند، نزد یک من آمد و در حالیکه مرا چپ چپ نگاه می کرد گفت: آقای دکتر من که پولها ام را پدرم داد تا نکرده ام ولی مطمئن باش شما هم از پولهای من خبر نخواهید داد!

فقط نگاهی محبت آمیز به او کردم و از او جدا شدم، در آن فکر بودم پدرم با آن سابقه و تجربه ای که چرا دچار چنین توهمی شده که هرگز او را رها نمی کند؟ و چرا آن توهم را با آن نسبت به من داشته باشد که در آن سفر بیشتر من محبتها را به او کرده ام؟